

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۲ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند (۱۱)

تا ابد عذاب وجدان می کشم

در سال ۱۳۶۲ خانه و چند دکان خود را در جاده رها کرده پشاور رفتیم. تلاش های کاکایم به خاطر سرپرستی خانه و دکان ها بی نتیجه مانده به پدرم نوشت: تمام جایدار را «خاد» غصب کرده، زور ما به دولت نمی رسد. اگر جنجال کنم من را به جرم رابطه با اشرار دستگیر می کنند. ما هم دیگر به دنبال خانه و دکان نگشتیم.

پدرم در پشاور منشی یک تاجر پاکستانی شد و زندگی شش سر عیال را به سختی می چلاند. پشاور محل حاکمیت حزب اسلامی بود، تنظیم های دیگر چندان صلاحیتی در آنجا نداشتند. یکی از هم کورسی هایم من را به حزب اسلامی جذب کرد. پدرم از این بابت چندان راضی نبود. در جلساتی که گهگاه در لیسه سید جمال الدین گذاشته می شد شرکت می کردم. نشریه شهادت و دیگر نشرات حزب نیز از طریق همان دوست برایم می رسید. دو سه بار هم کمپ شمشیرو رفتم. عموماً در جلسات از شهادت و آخرت صحبت می شد. تنظیم های دیگر را غیر جدی و تا حدی غیر اسلامی می دانستند. غصب قدرت سیاسی جداً برای شان مطرح بود.

از سال ۱۳۶۶ به بعد وظایفی برایم داده می شد و آن اکثراً تعقیب افرادی بود که تازه به پشاور مهاجر می شدند. در جلساتی که هر پانزده روز یک بار همان دوست هم کورسی ام دایر می کرد، شیوه های تعقیب، خبرگیری و خبر رسانی را توضیح می داد. آهسته آهسته دانستم که در بخش اطلاعات حزب تنظیم شده ام. در جریان جنگ جلال آباد چند شبی داخل آمدم. کارم با عده ای در پشت خط جنگ رسیدگی به امور لجستیکی بود. و بعد تا سقوط دولت نجیب دیگر از مرز نگذشتم.

شش ماه از درگیری های خونین تنظیمی در کابل گذشته بود. حزب در چهار آسیاب مستقر و کابل را راکت باران می کرد. در جلساتی که با تعداد بیشتری شرکت می کردیم، عامل درگیری ها مسعود معرفی می شد که با ملیشهای دوستم وحدت کرده بود، و ما با توضیحات مسؤول خود شدیداً احساساتی شده حزب را کاملاً به حق می دانستیم.

شبی مسؤولم (همان دوست هم کورسی ام) به خانه آمد و گفت پس فردا رفتنی کابل هستیم، باید آمادگی های لازم را بگیریم. او ادامه داد: با یک گروپ جمعیت رونده کابل می شویم. سرگروپ ما که ظاهراً جمعیتی است اصلاً حزبی می باشد توجه کنی ما را کسی نشناسد.

اشتیاق عجیبی در من موج می زد زیرا ده سال بعد زادگاهم، کابل را می دیدم. ما جمعاً پانزده نفر بودیم. بعداً معلوم شد که هر پانزده نفر نفوذی حزب می باشند. شب اول را در اتاقی کنار وزارت دفاع سپری کرده، فردا بعد از چند رفت و آمد قومندان گروپ به داخل وزارت، گفته شد که در مکروریان کهنه برای ما پوسته ای داده اند. با استقرار در پوسته، سرگروپ جلسه ای دایر کرد. بعد از معرفی کامل افراد توضیح داد که وظیفه ما گزارش محل راکت ها و تعیین محل استقرار و فعالیت قومندانان شورای نظار به یکی از پوسته های ارتباطی حزب اسلامی با رمز خاصی می باشد.

سرگروپ و دوست هم کورسی ام روزانه با عده ای از افراد وفادار خود به بهانه های مختلف از پوسته برآمده در وزیر اکبر خان، مکروریان و شهر نو گشت و گذار کرده



محل هائی را مشخص می نمودند و با مخابره کردن لحظه ای بعد همان منطقه کوبیده می شد. این افراد شبانه از پوسته برآمده، ناوقت ها با پول و اشیای قیمتی بر می گشتند که معلوم می شد مناطقی را چور می کردند. آهسته آهسته دلالان و خریدارانی پیدا کردند که این اجناس را می خریدند و پول نقد شده بین ما تقسیم می شد. بعد از چند هفته صاحب چند هزار دالر شدم.

یک روز عصر جیب یک قومندان شورای نظاری به سوی پل مکروریان در حرکت بود. یکی از افراد پوسته فوراً مخابره کرد و لحظه ای بعد باران راکت باریدن گرفت. آن وقت جیب گذشته بود. وقتی آتش و انفجار خاموش شد، ۳۷ نفر از جمله چهار زن را دیدم که بر روی سرک تکه تکه افتاده بودند. آن شب تا صبح نخوابیدم.

چون مردان بیشتر مجبور به گشت و گذار بودند تلفات شان نسبت به زنان بیشتر بود. به خصوص در جریان جنگ های آنی و مغلوبه که کابل از چار سمت کوبیده می شد. تلفات روی جاده ها فوق العاده بالا می رفت و بدینصورت هر روز دهها یتیم و بیوه به خیل پدر مردگان افزوده می گشتند. قحطی بیداد می کرد. زن های جوان و تحصیلکرده به پوسته ها آمده گدائی می کردند. بسیاری پوسته ها به فساد آلوده شده بودند. افراد پوسته ما بعد از ۲۰ روز استقرار با چندین زن محشور گشتند. آهسته آهسته رقصاندن زنان آغاز گشت. حداقل هفته یک بار در بلاکی که فقط پوسته ما قرار داشت، چنین جشنی برپا می گشت. همگی ما آرام آرام با وضع جدید خو می گرفتیم، دیگر صحبتی از شهادت و آخرت به میان نمی آمد.

من روزها به دنبال فامیل کاکایم سرگردان بودم. خانه و دکان های ما ویران شده بود. روزی از پل باغ عمومی می گذشتم که زن یکی از خویشاوندان خود را دیدم. کنار پل ایستاده، گدائی می کرد. با دیدن او بهت زده شدم، بیچاره در چادر کلان پیچیده و دستش به عابران دراز بود. او که معلم سابقه داری بود، شوهر و پسر کلانش با اصابت مرمی توپ شهید شده بودند. از دیدن من خون در تنش خشکید و بعد به سختی گریست. از فامیل کاکایم پرسیدم، با اضطراب نشانی شان را در نزدیک سرای شمالی داد. در درونم طوفانی به پا شد. نفهمیدم چطور راه مکروریان را طی کردم. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سه روز جنگ آنقدر شدید شد که کابل در میان آتش و خاکستر ناپدید گشت. جناح های مختلف پهلوی همدیگر را می کوفتند. روز چهارم بعد از پرس و پال بسیاری زن کاکایم را با پسر کوچکش در اتاق محقری یافتیم. آنقدر تکیده به نظر می خورد که گوئی به پایان عمر رسیده است. کاکایم با پسر بزرگش (۱۲ ساله) با انفجار راکتی در منزل شان تکه تکه شده، در ضمن مال و منالاش تماماً خاکستر شده بود. زن کاکایم در حالی که با های های می گریست، تمام دربدری ها و خانه به دوشی های خود را قصه کرد. وقتی از

دختر جوانش نرگس پرسیدم، رنگش چون گچ سفید شد. سرش را به دیوار کوبیدن گرفت (کاکایم دو سال قبل طی نامه ای نرگس را به من داده بود و من هم قبول کرده بودم). من با تحکم تکرار کردم، نرگس کجاست؟ در حالی که بدنش می لرزید با لکنت گفت: هر صبح به گدائی می برآید، گاهی شب نمی آید. تا عصر ساکت و بی خود به دیوار تکیه کرده آشوبی در دماغ بدمستی می کرد.

هوا تاریک شده بود که نرگس با چادری پاره پاره ای رسید. من را نشناخت، هر چه نزدیکتر می شد خیره تر به من می دید. مادر با آواز گرفته ای صدا زد: نرگس! پسر کاکایت از پشاور آمده است. او به زمین خورد و غش کرد و ناوقت های شب به هوش آمد. فردا تا عصر قصه ویرانی کابل را بیان می کردند. بعد از شنیدن قصه های آنان تا صبح گریستم.

فردا شب به پوسته رفتم، یک ماه رخصتی گرفتم. گفتم فامیل کاکایم را پشاور رسانده بر می گردم. تا پشاور در افکار و جنایاتی که مرتکب شده بودم غوطه می خوردم و ناخودآگاه در ذهنم تکرار می شد، باید تا ابد عذاب وجدان بکشم.

برایم گفته بودند اگر از اطلاعات حزب برآئی حتماً نابود می شوی لذا با نرگس عروسی کردم (چون امثال من او را به چنان سرنوشتی انداخته بود، او هیچ ملامتی نداشت)، و بعد از آن به ایران رفته از آنجا به خارج گریختیم.